

[شوهر] [۲۱:۰۳ ۰۸,۰۷,۲۰,]

[شوهر] In reply to]



part_410#

#عروس_اربابزاده

با خشم بهم خیره شد و داد زد:

– زبونت رو کوتاه کن و مثل یه دختر عاقل بشین فهمیدی

تو زن این مرد میشی!

با اینکه ترسیده بودم اما به هیچ عنوان کم نیاوردم خیره
بهش شدم و جوابش رو دادم :

_ نه نشنیدم چون من حاضر نیستم زن کسی مثل این
بشم اگه قراره مجازات بشم قبول میکنم ، شما اگه
نمیتونید از پس من بربیاید به جای اینکه مجبورم کنید
زن کسی بشم که جای پدرم هست پس من از این
عمارت میرم

اون پیرمرد شصت ساله لبخند کریح و زشتی بهم زد که
دندون های زشتش نمایان شد

_ نیاز نیست بررسی تو میتونی به عنوان زن من بیای
خوشبخت میشی مطمئن باش ...

دود داشت از سرم خارج میشد ، میتونستم بفهمم چخبره
اما سعی میکردم به روی خودم نیارم به هیچ عنوان حتی
شده واسه چند لحظه ، بلاخره صدای عصبانی خاله حوا
بلند شد :

_ گمشو مرتیکه ی آشغال تا ندادم وسط میدون چالت
کنند شنیدی ؟

بلاخره بلند شد و گذاشت رفت ، که ارباب سالار بلند شد
به سمتم اومد سیلی محکمی خوابوند تو گوشم شوکه
شده دستم رو روی گونم گذاشته بودم خیلی درد داشت
اما نه به اندازه ی دردی که تو قلبم بود ...
صدای خاله ترنج بلند شد :

_ بابا

ارباب سالار دستش رو بالا برد همه ساکت شده بودند ،
خیره بهم شد و با عصبانیت داد زد :

_ نمک شناس این همه سال بهت لطف کردیم حالا
کارت به جایی رسیده که مخالفت میکنی ؟

پوز خندی بهش زدم بس بود هر چقدر در مقابلشون
ساکت شده بودم صبر منم حدی داشت

_ این همه سال من رو بزرگ کردید تا یه روزی اینطوری
واستون سودی داشته باشم !

_ خفه شو

_ چرا باید خفه بشم مگه دارم دروغ میگم هان ؟

_ گمشو !

_ من میرم پیش خواهرم ، همچین مشتاق عمارت شما
نیستم که چند سال هست هیچ رنگ و بویی واسم نداشته
شماها سنگدل هستید

بعدش راه افتادم که خاله حوا صدام زد :

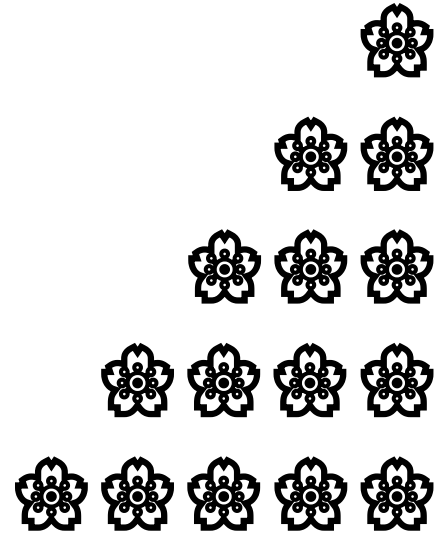
_ لاله

ایستادم اومد سمتم روبروم ایستاد و گفت :

_ هر موقع چیزی لازم داشتی کافیه بهم بگی باشه ؟!

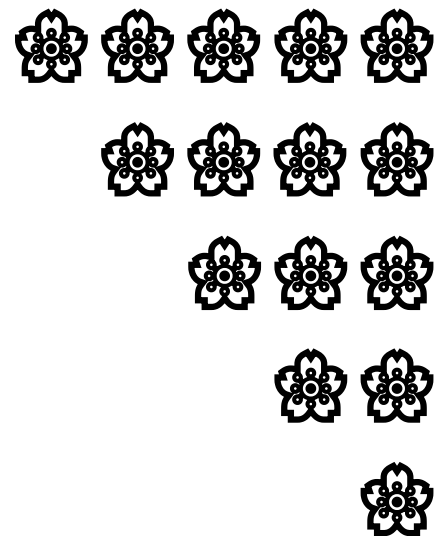
لبخندی بهش زدم :

_ واقعا ممنون هستم من دوست ندارم شما تو زحمت
بیفتید ، شما همیشه واسه من خاله حوای دوست داشتنی
هستید کاش یه روز واستون جبران کنم !



[شوهر] ، ۲۰۰۷ ، ۹ ، ۴۵ : ۱۰]

[شوهر] In reply to]



part_411#

#عروس_اربابزاده

برگشتم پیش نازنین با دیدن من حسابی متعجب شده بود با چشمهای گشاد شده داشت به من نگاه میکرد

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم:

_ میخوام از این به بعد پیش تو زندگی کنم بهم این اجازه رو میدی؟

_ آره ولی مگه ارباب سالار اجازه داد؟

_ بریم داخل بهت میگم چیشده قضیه اش مفصل هست نازنین

کنار رفت داخل شدم ، چمدونم رو کنار در گذاشتم خودم
رفتم داخل نشیمن نشستیم که اومد روبروم نشست و
منتظر بهم خیره شد واسش تعریف کردم چیشده وقتی
حرفام تموم شد نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و
گفت :

_ اصلا باورم نمیشه همچین اتفاق هایی افتاده باشه یعنی
میخواستن مجبورت کنند زن یه پیرمرد بشی ؟
_ آره

دستش رو روی دهنش گذاشت

_ وای خدای من از ارباب سالار بعید بود بخواد همچین
کاری انجام بده

پوز خندی بهش زدم :

_ هیچ چیزی از هیچکس بعید نیست من و خاله حوا
نجات داد بهم گفت نباید قبول کنم همچین چیزی رو منم
به خودم جرئت دادم گفتم نه قرار نیست برده اش باشم
بخواد همچین ظلمی در حق من بکنه

نازنین با عصبانیت گفت :

_ فردا خودم میرم باهات صحبت میکنم به هیچ عنوان
حق نداشت همچین ...

دستش رو گرفتم و اسمش رو صدا زدم :

_ نازنین

خیره بهم شد

_ جان

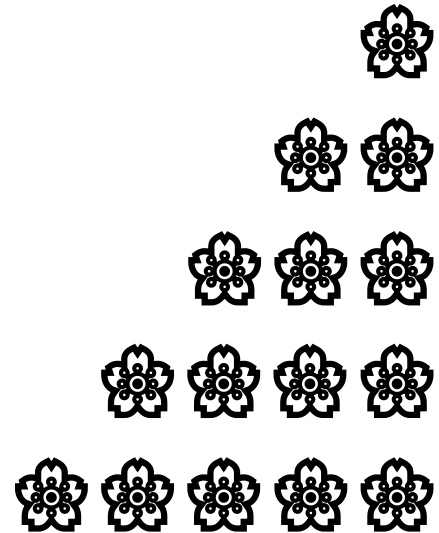
_ میشه دیگه درمورد اتفاقاتی که افتاده صحبت نکنیم ،
پیش ارباب سالار نرو من دوست ندارم باهامون دشمن
بشه میفهمی ؟

سرش رو با تاسف تگون داد ، نازنین همیشه برعکس
من که ترسو بودم ، نترس بود

_ من از هیچکس نمیترسم !

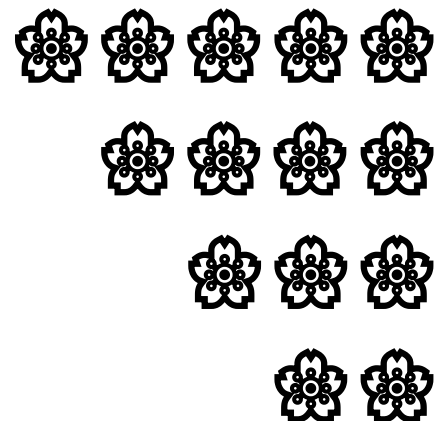
اشک تو چشمهام جمع شد :

_ اما من میترسم تنها کسی که دارم رو از دست بدم !



[شوهر]، [۲۰، ۰۷، ۰۹، ۰۷، ۰۲۱]

[شوهر] In reply to





part_412#

#عروس_ارباب_زاده

دستم رو تو دستش گرفت :

_ باشه پیش ارباب سالار نمیرم ما میتونیم یه زندگی
جدید کنار هم شروع کنیم !

لبخندی روی لبهام نشست میتونستم بفهمم چی داره
میگه ، آره ما میتونستیم پیش هم خوشحال باشیم ،
خسته نشسته بودم کنارش که صدای در خونه اومد ،
متعجب بهش خیره شدم که گفت :

_ نمیدونم کیه !

بعدش بلند شد رفت در رو باز کرد صدای محمد و مهسا داشت میومد ، به سمتم اومدند خیره بهم شد و پرسید :

_ حالت خوبه ؟

_ آره

جفتشون نشستند ، محمد حسابی کلافه و عصبانی بود ، با صدایی که بشدت گرفته بود گفت :

_ من نمیدونستم پدر بزرگم قراره همچین رفتاری باهات داشته باشه امیدوارم من رو ببخشی !

لبخندی بهش زدم :

_ تو چرا عذر خواهی میکنی دیوونه ، کسی که من و

نجات داد مادرت بود

چشمهایش گرد شد

_ یعنی چی ؟

_ این مادرت بود که به من گفت به هیچ عنوان نباید کم
بیارم و خواسته ی قلبیم رو به زبون بیارم وگرنه خودت
خیلی خوب میدونی من چقدر ترسو بودم

_ لاله

_ جان

مهسا خیره به چشمهام شد و گفت :

_ حالا که اومدی پیش نازنین بنظرم بهتر هست ، زندگی
تو عمارت کلن واسه تو دردسرساز بود

میدونستم چی داره میگه ، منم ذاتا قصد داشتم پیام پیش
نازنین و این کار ارباب سالار واسم یه فرصت شده بود

_ مهسا

_ جان

_ من دیگه نمیام عمارت چون مشخص نیست اینبار من
و مجبور میکنه زن کی باید بشم

لبخندی روی لبهاش نشست

– میدونیم که کنار نازنین خوشبختتر هستی ، اگه چیزی
لازم داشتی حتما به ما بگو

خیره به چشمه‌هاشون شده بودم ، اسمش رو صدا زدم :

– محمد

– جان

– ممنون

– چرا داری تشکر میکنی ؟

– چون واسم دوستای خوبی بودید و هستید !





[شوهر] , ۲۰۰۷, ۱۰:۴۸

[شوهر] In reply to



part_413#

#عروس_ارباب_زاده

تو جنگل داشتی واسه خودم راه میرفتم چون تو این مدت حسابی تنها شده بودم خیلی زیاد ، دلم واسه ارباب کوچیک هم تنگ شده بود اما سعی داشتیم اصلا به روی خودم نیارم چون ارباب کوچیک زن داشت و به زندگی خودش میرسید قرار نبود منم وبال گردنش باشم !
_ لاله

با شنیدن صدای ارباب کوچیک چشمهام گرد شد ، یعنی داشتیم توهم میزدیم ؟ دوباره صدایش بلند شد :
_ ببینم نکنه گر شدی ؟

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم خودش بود روبروی من ایستاده بود
_ سلام ارباب کوچیک !

پوز خندی زد :

_ چیه مثل اینکه از عمارت خارج شدی حسابی بهت ساخته آره ؟

چشمهام گرد شد

_ شما چی دارید میگرد ارباب کوچیک ؟

_ واسه ی فرار از عمارت یه بهانه واست جور شد و تو هم ازش استفاده کردی آره ؟

اخمام رو تو هم کشیدم و خطاب بهش گفتم :

_ نه

_ دروغ نگو توله سگ !

حق نداشت باهام انقدر توهین آمیز صحبت کنه ...

_ شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید ؟

به سمتم اومد خیره به چشمهام شد

_ چرا حق ندارم باهات اینطوری صحبت کنم مگه غیر از

این هست که من ارباب تو هستم هان ؟

_ شما ...

دستش روی لبم قرار گرفت که ساکت شدم ، با

چشمهای گشاد شده داشتیم بهش نگاه میکردم ، بالاخره

به خودم اومدم سریع ازش فاصله گرفتم و با خشم
بهش توپیدم :

_ حد خودتون رو بفهمید ارباب

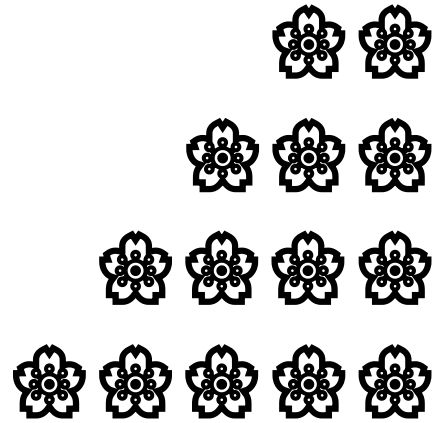
نیشخندی حواله ی من کرد که باعث شد عصبانی بشم
حق نداشت به هیچ عنوان با من اینطوری برخورد کنه ،
سریع راه افتادم تا دور بشم ازش ، اما چند قدم بیشتر
نرفته بودم که بازوم اسیر دستش شد من رو محکم به
سمت خودش کشید که جیغی کشیدم و پرت شدم تو
بغلش شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم که صدایش
بلند شد :

_ حالا بهت حد و حدود خودم رو مشخص میکنم رعیت
زبون دراز

بعدش در مقابل چشمهای گشاد شده من لبهانش روی
لبهام نشست ، چجوری تونسته بود من رو ببوسه !

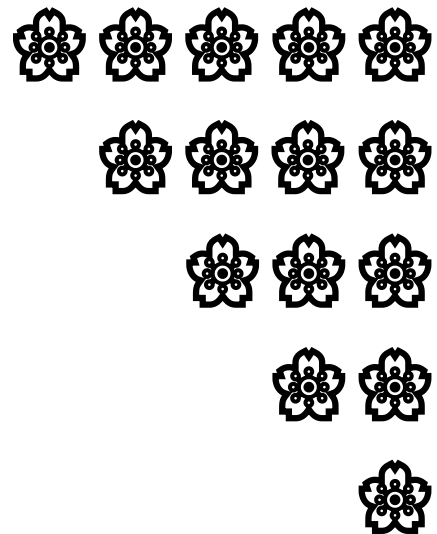


bartarinroamn



[شوهر] [۲۰,۰۷,۱۱, ۴۳:۱۰]

[شوهر] In reply to]



part_413#

#عروس_ارباب_زاده

bartarinroman

تو جنگل داشتی واسه خودم راه میرفتم چون تو این مدت حسابی تنها شده بودم خیلی زیاد ، دلم واسه ارباب کوچیک هم تنگ شده بود اما سعی داشتم اصلا به روی خودم نیارم چون ارباب کوچیک زن داشت و به زندگی خودش میرسید قرار نبود منم وبال گردنش باشم !
_ لاله

با شنیدن صدای ارباب کوچیک چشمهام گرد شد ، یعنی داشتی توهم میزدی ؟ دوباره صدایش بلند شد :
_ بینم نکنه کر شدی ؟

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم خودش بود روبروی من ایستاده بود
_ سلام ارباب کوچیک !

پوز خندی زد :

_ چیه مثل اینکه از عمارت خارج شدی حسابی بهت ساخته آره؟

چشمهام گرد شد

_ شما چی دارید میگید ارباب کوچیک؟

_ واسه ی فرار از عمارت یه بهانه واست جور شد و تو هم ازش استفاده کردی آره؟

اخمام رو تو هم کشیدم و خطاب بهش گفتم:

_ نه

_ دروغ نگو توله سگ!

حق نداشت باهام انقدر توهین آمیز صحبت کنه ...

_ شما حق ندارید با من اینطوری صحبت کنید؟

به سمتم اومد خیره به چشمهام شد

_ چرا حق ندارم باهات اینطوری صحبت کنم مگه غیر از

این هست که من ارباب تو هستم هان؟

_ شما ...

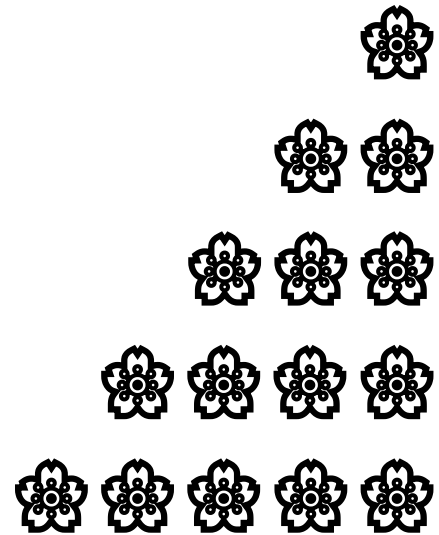
دستش روی لبم قرار گرفت که ساکت شدم ، با
چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم ، بالاخره
به خودم اومدم سریع ازش فاصله گرفتم و با خشم
بهش توپیدم :

_ حد خودتون رو بفهمید ارباب

نیشخندی حواله ی من کرد که باعث شد عصبانی بشم
حق نداشت به هیچ عنوان با من اینطوری برخورد کنه ،
سریع راه افتادم تا دور بشم ازش ، اما چند قدم بیشتر
نرفته بودم که بازوم اسیر دستش شد من رو محکم به
سمت خودش کشید که جیغی کشیدم و پرت شدم تو
بغلش شوکه شده داشتم بهش نگاه میکردم که صدایش
بلند شد :

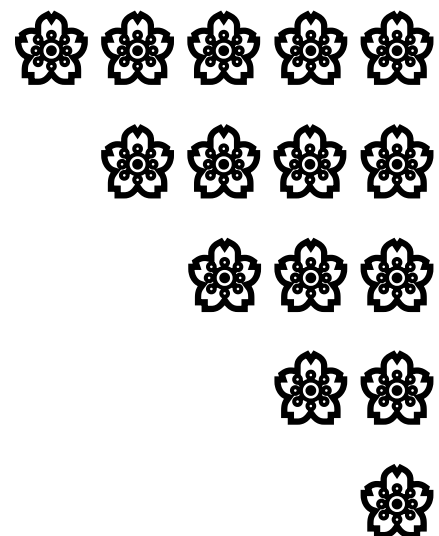
_ حالا بهت حد و حدود خودم رو مشخص میکنم رعیت
زبون دراز

بعدش در مقابل چشمهای گشاد شده من لبهانش روی
لبهام نشست ، چجوری تونسته بود من رو ببوسه !



[شوهر]، ۱۲,۰۷,۲۰, [۱۰:۵۰]

[شوهر] In reply to]



part_414#

#عروس_اربابزاده

با خشم داشتم بهش نگاه میکردم ، چجوری تونسته بود
لبهای من رو ببوسه با عصبانیت گفتم :

_ تو به چه حقی من رو بوسیدی تو خودت زن داری
حالت نیست ؟

_ تو میتونی معشوقه ی من باشی !.

بی اختیار دستم بالا رفت و روی صورتش نشست اون
حق نداشت با من مثل یه هرزه رفتار کنه ، دستش رو
روی گونه اش گذاشت خیره به چشمهام شد ، در عرض
یک ثانیه چشمه‌هاش رنگ خون گرفت و فریاد کشید :

_ تو به چه حقی دست روی من بلند کردی پتیاره

ترسیده داشتم بهش نگاه میکردم مشخص بود حسابی
عصبانی شده اولش ساکت شده داشتم بهش نگاه
میکردم یهو پا به فرار گذاشتم تا جایی که از جنگل دور
شدم و به خونه رسیدم همین که داخل شدم داشتم نفس
نفس میزدم چون حسابی دویده بودم ، صدای نازنین بلند
شد

_ لاله

به سمتش برگشتم همراه محمد نشسته بود ، پرسید :

_ خوبی ؟

_ آره

_ پس چرا داری نفس نفس میزنی ؟

_ چیزی نیست

بعدش رفتم پیشش نشستم اما دستام از شدت ترس

داشت میلرزید

_ چرا ترسیدی ؟

– من نترسیدم داری اشتباه میکنی!

در حالی که خیره به چشمهام شده بود گفت:

– دروغ نگو!

اینبار نازنین هم صدایش بلند شد:

– حق با محمد هست تو از یه چیزی ترسیدی که صورتت

انقدر رنگ پریده شده

نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم چون حسابی گیج

شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم

– خوب راستش من تو جنگل ارباب کوچیک رو دیدم!

– خوب؟

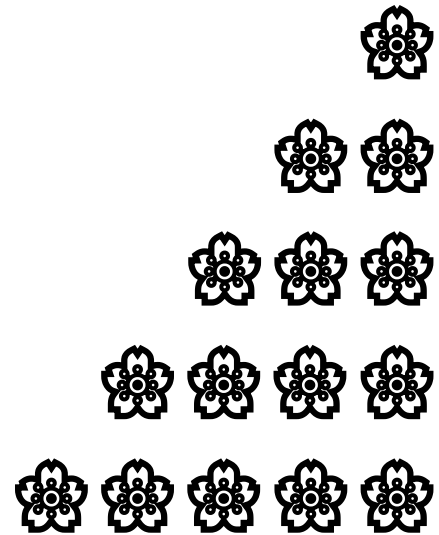
صادقانه واسشون تعریف کردم پیشده وقتی حرفام

تموم شد محمد بهت زده پرسید:

– واقعا تو رو بوسید؟

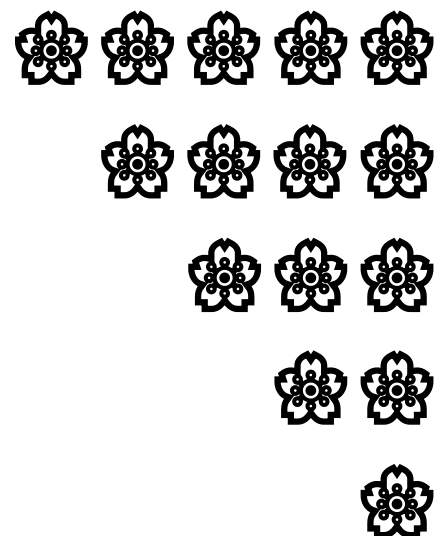
خجالت زده داشتم بهش نگاه میکردم واقعا این چه

سؤالی بود داشت میپرسید



[شوهر] [۲۰,۰۷,۱۳ ۳۳:۱۰]

[شوهر] In reply to]



part_415#

#عروس_اربابزاده

_ آره

جفتشون ناباور داشتند به من نگاه میکردند ، باورش
واسه منم سخت بود چون توقع نداشتم همچین کاری
انجام بده ، نازنین با خشم و ناراحتی پرسید :

_ تو چیکار کردی ؟

_ اولش باهاش دعوا شده بود ، بعدش که یه سیلی
بهش زدم خشمگین شد منم ترسیدم بلایی سرم بیاره
فرار کردم

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت :

_ اصلا باورم نمیشه همچین رفتار زشتی داشته باهات
چجوری روش شد!؟

_ والا منم نمیدونم چش شده بود که یهو همچین کار
زشتی انجام داد

_ لاله

به سمت محمد برگشتم و گفتم :

_ جان

_ الان حالت بهتره!؟

_ آره

_ دیگه جایی که امیرعباس بود نرو ، تنهایی هم تو جا
های خلوت نرو واسه یه دختر خطرناک هست این رو
خودت میدونی نیاز نیست من بهت چیزی بگم درسته؟

سرم رو به نشونه ی تائید واسش تکون دادم ، ذاتا
خودم هم قصد نداشتم جایی برم تنهایی چون حسابی
ترسیده بودم که بلایی سر من بیاد

نمیدونم چقدر گذشته بود که داشتیم صحبت میکردیم ،
اما وقتی محمد رفت

نازنین با نگرانی اومد کنارم نشست و خیره بهم شد

_ نازنین چیشده چرا انقدر نگران هستی ؟

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت :

_ بنظرت چرا انقدر نگران هستم ؟

_ نمیدونم !

_ امیرعباس بلایی که سرت نیاورد ؟

بعدش با ترس منتظر بهم داشت نگاه میکرد و جواب
میخواست ، چرا نازنین انقدر احمقانه داشت فکر میکرد ،
نفس عمقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ نازنین واقعا دارم میگم نیاز به هیچ ترسی نیست چون

هیچ بلایی سر من نیومده

_ خیالم راحت شد میترسیدم بلایی سرت آورده باشه ،
لاله خواهش میکنم دیگه به هیچ عنوان تنهایی تو جنگل
نرو شنیدی ؟

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم :

_ نیاز نیست نگران باشی مطمئن باش دیگه نمیرم به
هیچ عنوان

_ با چ جرئتی بهت نزدیک شده پسره ی احمق هوسباز
خوبه خودش زن داره

_ فکر کرده بود بیکس و کار هستم واسه همین به
خودش اجازه همچین کاری داده بود



[شوهر] [۱۴,۰۷,۲۰, [۱۰:۴۹

[شوهر] In reply to]



part_416#

#عروس_اربابزاده

_ خیلی غلط کرده همچین فکری به ذهنش خطور کرده
میدونم چیکارش کنم یه بلایی سرش میارم تا عمر داره
فراموشش نکنه

بعدش بلند شد ، سریع بلند شدم دستش رو گرفتم و
گفتم :

_ وایستا ببینم چیکار میخوای بکنی نازنین ؟

_ میرم عمارت ارباب سالار آبروش رو بین همه میبرم تا
به خودش جرئت نده واسه بار دوم حتی بهش فکر کنه ،
تو بی کس و کار نیستی من و داری

اشک تو چشمه‌هاش جمع شد واقعا حرفاش واسه من درد
داشت اسمش رو صدا زدم :

_ نازنین

خیره به چشمهام شد و گفت :

_ جان

_ میدونم چقدر دوستم داری اما خواهش میکنم نرو
عمارت ارباب تو که میشناسیشون !

_ آره میشناسمشون اما حق ندارند ما رو تحقیر کنند

_ واسشون مهم نیست بلکه خیلی راحت می‌گن من قصد
داشتیم ارباب رو اغفال کنم این وسط فقط ابروی من میره
نازنین

چشم‌هایش گرد شده بود

_ نه

_ من خیلی وقته پیششون زندگی کردم میشناسمشون
واسه همین هست که دارم می‌گم پس بهتره بهم گوش
بدی

_ اما دوباره کارش رو تکرار میکنه

_ نمیکنه

_ چون عاشقش هستی انقدر بهش اعتماد داری ؟

_ نه

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ پس چی واضح درباره اش صحبت کن می‌خوام بفهمم
قضیه چیه ؟

– چون من دیگه قصد ندارم بدون تو تنهایی بیرون برم
میدونم اگه دوباره بینمش اینبار من رو زنده نمیزاره چون
رفتارم باهاش خیلی بد بود
سرش رو با تاسف تکون داد:

– نمیدونم چی باید بهت بگم همه چیز واسم عجیب
هست و یجورایی باعث میشه شوکه بشم چون تو باید
ازش فاصله بگیری میفهمی؟!
– آره

نازنین به سمت اتاقش رفت ، منم همونجا نشستم
حسابی دلشوره داشتم یجورایی میترسیدم ...

